

یونس

یونس نبی از جانب خداوند مأموریت می‌یابد تا به نینوا، پایتخت آشور برود و مردم آنجا را بسوی خداوند هدایت کند. اما یونس از این کار سر باز می‌زند، زیرا اهالی آنجا دشمنان اسرائیل بودند و آرزوی یونس این بود که خدا آنان را مجازات کند. بنابراین، بجای رفتن به نینوا، یونس راهی ترشیش می‌شود. اما در طی سفر دریایی، خداوند حوائثی پیش می‌آورد که یونس مجبور می‌شود فرمان خداوند را اجرا کند و به نینوا برود.

مردم نینوا در اثر شنیدن کلام خدا از یونس نبی، از گناهان خود توبه می‌کنند و بسوی خداوند بازگشت می‌نمایند. یونس از این نتیجه کار ناراحت می‌شود و به خدا شکایت می‌کند. خداوند به یونس یاد می‌دهد که برای مردمی که او آفریده ارزش قائل شود، زیرا او تبعیضی برای مردم قائل نیست. کتاب یونس در ضمن به ما می‌آموزد که فرار از حضور خداوند کار بی‌نتیجه‌ای است؛ بهتر آنست که خواست او را در زندگی خود انجام دهیم.

فرار یونس از حضور خداوند

1 خداوند این پیغام را برای یونس پسر امیتای فرستاد:

2 «به شهر بزرگ نینوا برو و به اهالی آنجا بگو که خداوند می‌فرماید: شرارت شما از نظر من مخفی نیست و من بزودی شما را نابود خواهم کرد.»

3 ولی یونس که نمی‌خواست به نینوا برود تصمیم گرفت از حضور خداوند به ترشیش فرار کند. او به بندر یافا رفت و در آنجا کشتی‌ای دید که عازم ترشیش بود. یونس کرایه خود را پرداخت و سوار کشتی شد.

4 اما همین که کشتی از ساحل دور شد، ناگهان خداوند باد شدیدی وزانید و دریا را متلاطم ساخت بطوری که نزدیک بود کشتی غرق شود. 5 ملوانان از ترس جان خود، هر کدام از خدای خود کمک طلبیدند. آنها بارها را به دریا ریختند تا کشتی سبک شود. در تمام این مدت، یونس با خیال راحت در انبار کشتی خوابیده بود!

6 ناخدای کشتی نزد او رفت و فریاد زد: «چرا در این موقعیت خطرناک بی‌خیال خوابیده‌ای؟ برخیز و نزد خدای خود فریاد برآور تا شاید به ما رحم کرده، ما را نجات دهد!»

7 آنگاه کارکنان کشتی تصمیم گرفتند قرعه بیندازند تا

ببینند کدام یک از آنها خدایان را به خشم آورده و باعث این طوفان وحشتناک شده است. قرعه به نام یونس افتاد.

8 آنها از او پرسیدند: «به ما بگو به چه علت این بلا بر ما عارض شده است؟ تو کیستی؟ کارت چیست؟ اهل کجایی؟ از چه قومی هستی؟»

9 یونس گفت: «من عبرانی هستم و خداوند، خدای آسمان را که زمین و دریا را آفرید می‌پرستم.» سپس به ایشان گفت که از حضور خداوند فرار کرده است. آنها وقتی این را شنیدند بسیار ترسیدند و گفتند: «چرا این کار را کردی؟»

11 تلامطم دریا هر لحظه زیادتیر می‌شد، پس به او گفتند: «با تو چه کنیم تا طوفان آرام شود؟»

12 یونس گفت: «ما به دریا بیندازید و دریا دوباره آرام می‌شود؛ چون می‌دانم این طوفان وحشتناک بسبب من دامنگیر شما شده است.»

13 ملوانان کوشش کردند کشتی را به ساحل برسانند، ولی موفق نشدند. طوفان شدیدتر از آن بود که بتوان با آن دست و پنجه نرم کرد! 14 پس آنها به رسم خودشان نزد خداوند، خدای یونس دعا کرده، گفتند: «ای خداوند، ما را برای مرگ این شخص هلاک نکن و ما را مسئول مرگ او ندان؛ زیرا همه اینها خواست تو بوده است.»

³یونس اطاعت کرده، به نینوا رفت. نینوا شهر بسیار بزرگی بود بطوری که سه روز طول می‌کشید تا کسی سراسر آن را ببیند. ⁴یونس وارد شهر شد و پس از طی یک روز راه شروع به موعظه کرده، گفت: «بعد از چهل روز نینوا ویران خواهد شد!» ⁵اهالی شهر حرفهایش را باور کرده، به همه اعلان کردند که روزه بگیرند؛ و همه، از بزرگ تا کوچک، پلاس پوشیدند.

⁶هنگامی که پادشاه نینوا شنید که یونس چه گفته است از تخت خود پایین آمده، لباس شاهانه را از تن درآورد و پلاس پوشیده، در خاکستر نشست. ⁷پادشاه و بزرگان دربار او این پیغام را به سراسر شهر فرستادند: «نه مردم و نه حیوانات، هیچکدام نباید چیزی بخورند و حتی آب بنوشند. ⁸همه مردم باید پلاس پوشیده، به درگاه خداوند التماس کنند و از راههای بد خود بازگشت نموده، از اعمال زشت خود دست بکشند. ⁹کسی چه می‌داند، شاید خداوند از خشم خود برگردد و بر ما ترحم کرده، ما را از بین نبرد.» ¹⁰وقتی خدا دید آنها از راههای بد خود دست کشیده‌اند بر آنها ترحم کرده، بلایی را که گفته بود بر ایشان نفرستاد.

سنگدلی یونس و رحمت خداوند

4 اما یونس از این موضوع ناراحت و خشمگین شد. ²او نزد خداوند دعا کرد و گفت: «خداوند، وقتی در مملکت خود بودم و تو به من گفتی به اینجا بیایم، می‌دانستم که تو از تصمیم خود منصرف خواهی شد، زیرا تو خدایی مهربان و بخشنده هستی و دیر غضبناک می‌شوی و بسیار احسان می‌کنی. برای همین بود که خواستم به ترشیش فرار کنم. ³«خداوند، اینک جانم را بگیر، زیرا برای من مردن بهتر از زنده ماندن است.»

⁴آنگاه خداوند به وی فرمود: «آیا درست است که از این بابت عصبانی شوی؟» ⁵یونس از شهر خارج شده، بطرف شرق رفت. در خارج از شهر برای خود سایبانی ساخته، زیر سایه

¹⁵آنگاه یونس را برداشته، او را به دریای خروشان انداختند و طوفان قطع شد!

¹⁶آنها از خداوند ترسیدند و قربانی تقدیم او نمودند و نذرها کردند.

¹⁷همان موقع خداوند ماهی بزرگی فرستاد و ماهی یونس را بلعید و یونس سه روز و سه شب در شکم ماهی ماند.

دعای یونس

2 آنگاه یونس از شکم ماهی نزد خداوند، خدای خود دعا کرده گفت:

²«به هنگام سختی، خداوند را خواندم و او مرا اجابت فرمود. از عالم مرگ فریاد برآوردم و تو ای خداوند، به داد من رسیدی! ³ما را به اعماق دریا انداختی. در سیلابها غرق شدم و امواج خروشان مرا پوشانید. ⁴به خود گفتم که مرا از نظر خود دور انداخته‌ای و دیگر نمی‌توانم خانه مقدست را ببینم.

⁵«در امواج دریا فرو رفتم. مرگ بسیار نزدیک بود. آیا مرا احاطه کردند و علفهای دریا دور سرم پیچیدند. ⁶تا عمق کوهها فرو رفتم. درهای زندگی به رویم بسته شد و در دیار مرگ زندانی شدم. ولی ای خداوند، خدای من، تو مرا از چنگال مرگ رهاندی!

⁷«وقتی که تمام امید خود را از دست داده بودم، بار دیگر تو را ای خداوند به یاد آوردم و دعای قلب من در خانه مقدست به حضور تو رسید.

⁸«کسانی که بتهای باطل را می‌پرسند از پیروی تو برگشته‌اند، ⁹ولی من با سرودهای تشکر برای تو قربانی خواهم کرد و نذر خود را به تو ادا خواهم نمود. نجات فقط از جانب خداوند است.»

¹⁰آنگاه خداوند به ماهی امر فرمود که یونس را از دهان خود به ساحل بیاندازد و ماهی چنین کرد.

یونس در نینوا

3 آنگاه خداوند بار دیگر به یونس فرمود: ²«به شهر بزرگ نینوا برو و همانطور که به تو گفتم، به آنها هشدار بده که سرنوشت شومی در انتظار آنهاست!»

⁹آنگاه خداوند به یونس فرمود: «ایا از خشک شدن گیاه باید عصبانی شوی؟»

یونس گفت: «بلی، باید تا به حد مرگ هم عصبانی شوم.»

¹⁰خداوند فرمود: «برای گیاهی که در یک شب به وجود آمد و در یک شب از بین رفت دلت سوخت، با آنکه برایش هیچ زحمتی نکشیده بودی؛¹¹ پس آیا دل من برای شهر بزرگ نینوا نسوزد که در آن بیش از صد و بیست هزار بچه معصوم و بی‌گناه، و نیز حیوانات بسیار وجود دارد؟»

آن منتظر نشست تا ببیند بر سر شهر چه می‌آید.⁶ آنگاه خداوند سرعت گیاهی رویانید و برگهای پهن آن را بر سر یونس گسترانید تا بر او سایه بیندازد و به او راحتی ببخشد. یونس از سایه گیاه بسیار شاد شد.⁷ اما صبح روز بعد خدا کرمی بوجود آورد و کرم ساقه گیاه را خورد و گیاه خشک شد.⁸ وقتی که آفتاب برآمد و هوا گرم شد، خداوند بادی سوزان از جانب شرق بر یونس وزانید و آفتاب چنان بر سر او تابید که بی‌تاب شده، آرزوی مرگ کرد و گفت: «برای من مردن بهتر از زنده ماندن است.»